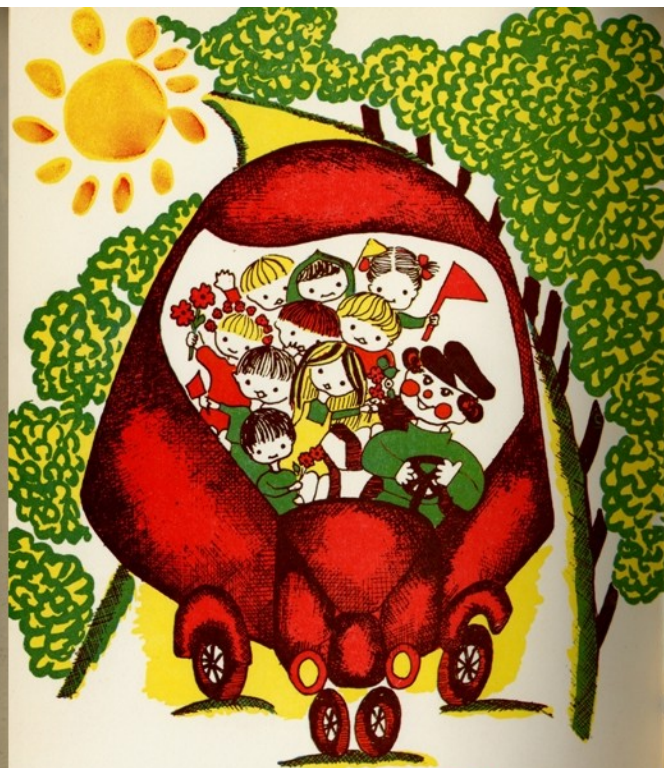


خدایا این اطفال در دانه اند در آغوش صدف عنایت پرورش ده
حضرت عباس (ع)

ورفا

نشریه مخصوص نونهالان بهائی
تهیه و تنظیم: هیئت نشریه نونهالان بهائی
زیر نظر: لجنته ملی تربیت لمری

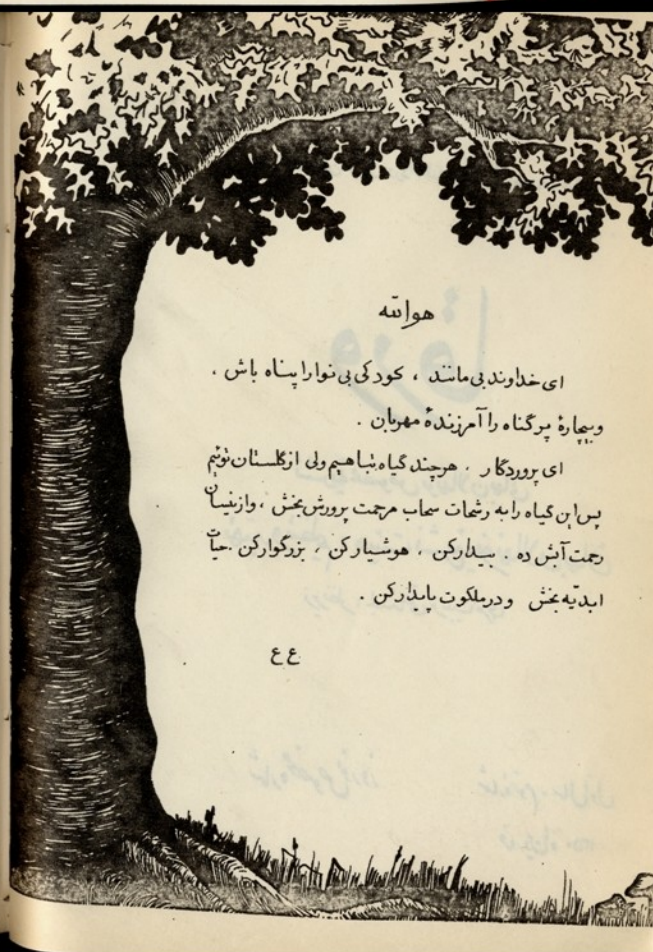
شماره مخصوص نوروز
شماره سوم . سال اول
فروردین ماه ۱۳۵۰



ورفا



دوستانهای کوچک و ششگم . الله ایچی !
بالآخره عید نوروز رسید . چند راین روزها خوشحالم . ماهها
بود هر شب خواب میدیدم نوروز است . با پرهای سفید و روشن
روی آسمانها پرواز میکنم . همه خوشحال و خندان
بهم تبریک میگویند . گلها و درخت ها که بوی
بهار را شنیده اند آرام آرام گشنگ های ششگ و شاد
نخیزه میکنند . گشنگ ها و کیوترها با شادی و خوشحالی بدنام
می پرند . در آسمان زمین همه چیز و همه کس باز سرور و خوشحالی
است . آنوقت من از شدت خوشی آنقدر داده
بیدار میگردم که از خواب می پریدم . و شاخه های
خشک و پریف درختها اخو و بدخلق میکنند .
نخیر . هنوز نوروز نیامده . تا اینکه بالآخره عید رسید .



هوانه

ای خداوند بی مانند . کودکی بی نوا را پناه باش .
و بیچاره پرگناه را آرزنده مهربان .
ای پروردگار . هر چند گیاه نباهیم ولی از گلستان تویم
پس این گیاه را به رخسار سحاب مرحمت پرورش بخش . و از نیل
رحمت آتش ده . بیدار کن . هوشیار کن . بزرگواری کن . سبأ
ابدیه بخش و در ملکوت پایدار کن .

حالا دارم فکر میکنم چرا این روزها روزهای دیگر اینهمه فرق دارد؟ خوب البته نوروز عید ملی ما ایرانیهاست. ولی برای بهائی‌ها عید مذهبی هم هست. در این روز بهائی‌های همه دنیا عید دارند. بالاسهای رنگارنگ این طرف و آن طرف میریند، بهم نریک میگنید به سینه هاشان گل مینزند. برای عظمت ایران که محل تولد حضرت بهاءالله است دعا میکنند. ولی از همه این‌ها که بگذریم، در عید نوروزی هیچ دلیلی هم انسان احسا خوشحالی میکند. آخر آمدن بهار همه چیز زنده و تازه میشود. البته بعضی‌ها میگویند خوشحالی عید فقط برای بچه‌هاست. واقعا هم اینطور است، چون بیشتر بزرگها برای خودش آنقدر رنگرانی و تاراحتی میکند که دیگر فرصت خوشحالی ندارد ولی بچه‌ها میدانند که تاراحتی دگروردی غلط است. آدم اگر خوشحال و امیدوار باشد سرتا همه اشکالاش را بطرف کند. و باغصه خوردن کاری درست نمیشود.

چندی پیش قصه خیلی شیرینی شنیدم که مربوط به همین موضوع بود:

روزی روزگاری مابین دو کشور همسایه بر سر مرزهای پوچ دعوا در گرفت. اول بوسیله حرف و رادو بیکدیگر را میسرساندند و تهدید میکردند، تا اینکه کار به جاهای باریک کشید و تصمیم گرفتند جنگ کنند. همه مادرها و بچه‌ها تاراحت بوید. همه آدمهای خوب تاراحت بویدند. همه حیوانات که توی جنگلها بجزوی و خوشی زندگی میکردند، تاراحت بویدند. چون اگر جنگ میشد همه آنها از بین میرفتند، آنهم با- آنهمه توب و نفعش و موشک و هواپیمایه که دو کشور داشتند. خلاصه همه چیز خوبی باقی نمیمانند.

اما در یکی از این کشورها پسر کوچکی و مهربانی زندگی میکرد که چون همیشه خوبی و

مهربانی کرده بود میتوانست هر چه را بخواهد بسز و شاداب کند. به هر جا که دست میرز پازگلهای رنگارنگ و سبزه‌های قشنگ میشد. خلاصه، او که این داستان را شنیده بو خیلی تاراحت و تمگین بوید و هر چه سعی کرد به همه بفهماند که جنگ و دشمنی چقدر زشت و بد است، تشد که تشد.

بالآخره صبح روز جنگ رسید. اما ناگهان اتفاق عجیبی افتاد. آنقدر عجیب که- همگی غمناکست قبول کند. همه سبازها دیدند دورتا دورت جنگها نشان پاز بچیک و نیلوزهای رنگارنگ شده است. حتی لوله جنگها را گلهای نقش وارغوانی نیلوفر بر کرده بوید. تمام نانکها و توبها لبر پاز گلهای زیبا شده بویدند. حتی وقتی توبها شلیک کردند بجای گلوله از دهانه آنها گلهای زرد و سرخ و نارنجی بیرون میرفت و سنگهای دشمن را گل باران میکرد. خلاصه سبازها هر کاری کردند نتوانستند جنگ کنند.

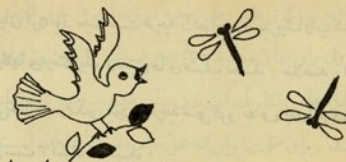
آنوقت جنگها را انداختند و همدیگر را در آغوش گرفتند. بچه‌ها از خانه‌ها بیرون- دویدند و برای سبازهای دشمن که حالا دوست شده بویدند، آواز دسنه جمعی خواندند و همه روزنامه‌ها نوشتند که جنگ تمام شده است.

اینست که داشتم فکر میکردم چقدر خوب بوید اگر همه مردم دنیا معنی خوشحالی و شادی عید را می فهمیدند، و بجای دشمنی با هم مهربانی میکردند. این همان چیزی است که ما بهائی‌ها دوست داریم و آرزو میکنیم. اگر اینطور میشد بزرگترها هم مثل بچه‌ها و دست بدست آنها فریاد میرزند: - عید نوروز وقت شادی است، در این روزها همگی نباید تمگین باشد... ؟



قصه غصه عمونوروز

آن شب بچه‌ها توی اتاق کوچکی مادر بزرگ زیر کرسی جمع شده بویدند. و با چشم‌ها خواب آورده به قصه مادر بزرگ گوش میدادند. بچه‌ها دلشان پر بو از خوشحالی. آخر فریاد آن شب عید بوید. خیلی هم دلشان میخواست بخواهند تا زود تر صبح بشود و عید..... به، که چه خوب بوید.



از این‌ها که بگذریم. سال نوبه همه بچه‌های خوب مبارک باد. آنطور که من خبر دارم سالی که میاید پاز روزهای خوب و شاد و پر امید خواهد بوید. و ما باز هم بیاد هم و بیاد دیگران خواهیم بوید. راستی بچه‌ها من تا امروز بیک عالم عیدی جمع کرده ام، و خیال دارم همه را بدهم و گل بخنرم، و از بالای آسمان روی سر همه بریزم. کسی چه میداند شاید هم چندتا از آنها روی سر شما بریزد.

خدا حافظ! بسید دیدار
ورفا

آدرس: طهران، صنعتی پستی (۱۳۸۳ - ۱۴). صهبای



مادر بزرگ داشت قصهٔ عمونوروز و بی بی نوروز را تعریف میکرد. همانکه: «بی بی - نوروز غلام مدت سال آب و جارو میکند و منتظر عید میشود تا عمونوروز بیاید. و آنقدر کار میکند که از خستگی خوابش میگیرد. اما همینکه خواب میرود عمونوروز خسته و کوفته از راه سفر میرسد، وی ببیند همپس منتظرش نیست. بعد هم دوباره راه میافتد و میرود. اما دلش پراز غم است.»

بچه‌ها زیر کرسی چرت می‌زدند و برای خودش خواب و خیال میدیدند. یکی خواب پسر شاه پریان را میدید، یکی هم خواب شیرینی‌های عید را. «آرزو» هم خواب ویداری فکر میکرد و دلش برای عمونوروز غصه داشت. آخر اگر همه خوشحال نباشند آدم نمیتواند خوشحال باشد. بچه‌هایی باید هر کس را که غمگین است خوشحال کند. خدا یا چندر بد بود. شاید عمونوروز برود گریه کند. اصلاحچو بقیهٔ راه را خواهد رفت؟

آرزو تصمیم خودش را گرفت: «باید بروم عمونوروز را پیدا کنم... اما آنها چطور؟ فکر کرد: حتماً فرهاد بمن کمک میکند. فرهاد داشت پشت سبز مشق مینوشت. آخر کلاس پنجم بود.

فرهاد! فرهاد! بیا بروم دنبال عمونوروز. خیلی نگرانم هستم. شاید بیچاره همین شود.

اصلاً پیدایش نمیکیم. نازه همهٔ مشق‌های عیدم مانده. شاید یکی دیگر باونگر افتاده و حالا او را پیدا کرده باشد.

آرزو ناراحت بود. خدا یا چکار کند؟ خواهرش که حتماً نیامده، لباس عیدش

را هنوز خیاط نداده بود و او خیلی عصبانی بود. فراد هم داشت بادوسه ناز بچه‌ها آرنجیت بازی میکرد، و از همانجا فریاد زد: من کارهای مهمتری دارم. مگونی بی بی؟ آرزو خیلی فکر کرد. راه رفت و با خودش حرف زد. اصلاً آدم نباید اگر به کسی خوبی کند به همه بگوید. مادر بزرگ میگفت: آدم میتواند هر کاری را که تصمیم بگیرد خودش انجام بدهد. بشری که امید هراش باشد. آرزو فکر میکرد ای بابا مثل خودش باشد. کوچک و مهربان. فکر کرد و فکر کرد. یکوقت دید پسر کوچولوی قشنگی خوشحال و خندان جلویش ایستاده.

- الله ابوی. اسم من امید است.

- الله ابوی. من هم آرزو هستم. من الان فکر عمونوروز بودم.

امید گفت: چطور است با هم بروم دنبالش.

آرزو و امید راه افتادند. راه پر بود از پرسنهای قشنگ که این طرف و آن طرف می‌پزدند، کبوترهای سفید که داشتند لانه می‌ساختند، درخت‌های سرسبز که بخودشان شکوفه می‌زدند، مورچه‌های کوچک و قمرز که خانه تکانی میکردند. همه هم خیلی عجله داشتند. مثل اینکه ممکن است دیر بشود. آرزو و امید از همه -

سرخ عمونوروز را میکوفتند. بعضی‌ها عمونوروز را دیده بودند که خیلی آهسته و غمگین راه میرفت. حتی عمونوروز به یک کبوتر تنها در ساختن لانه‌اش کمک کرده بود.

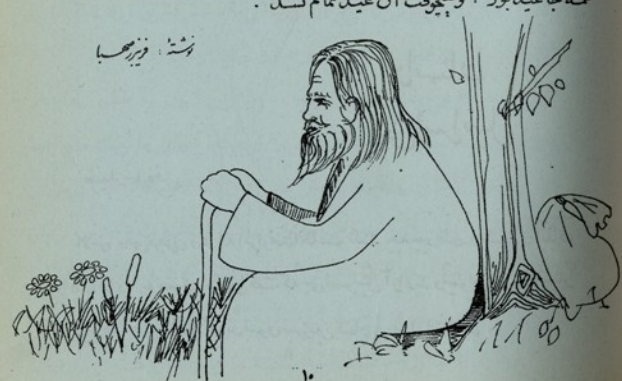
بچه‌ها رفتند و رفتند تا به جنگل اریه‌بخت رسیدند. حال اتوی جنگل چه چیزها که دیدند بماند. بالاخره از دور عصای عمونوروز پهلوی درختی به چشمشان خورد.

خودش هم پشت درخت لب جوی آب نشسته بود و فکر میکرد. آرزو دید عمونوروز

عموجان. ما بچه‌ها ترا خیلی دوست داریم. این کل را از طرف همهٔ بچه‌ها بنویسند و بیا بیا بروم بیدم. که ما را فراموش نکنی. امید هم گفت: عموجان من هر چه فراد عیدی بکیم برای تو نگهدارم. بشری که زود برگردی.

عمونوروز خندید. غصه‌اش تمام شد. گفت: بچه‌های قشنگم این اولین باری است که من عیدی باین خوبی میکیم. همیشه دلم میخواست با کسی حرف بزنم که وقتی به حرفهای من گوش میدهد یاد کارهای خودش نشاند و اخم نکند. بلکه فقط به من فکر کند. برای همین هم بشما قول میدهم هر وقت از صمیم قلب یاد من بکنید و مرا بخوانید، پهلویان بیایم. تا هر وقت که شما در کوچولوی قشنگ - آرزو و امید - با هم باشید و از هم جدا نشوید، عید خواهد بود.

آرزو خندید و خندید و خندید. وقتی از خواب بیدار شد صبح عید بود. همه جا عید بود، و هیچوقت آن عید تمام نشد.



با بوسید و احوالش را پرسید. عصبانیت را برایش آورد و گفت: عموجان بیا با ما بروم به شهر. بی بی نوروز خیلی دلش را بابت تنگ شده. خوشحال باش. آخر فراد عید است اما عمونوروز همینطور فکر میکرد و غصه میخورد.

عموجان آخرین باری که ما را دوست داریم. مگر نیتواهی فراد عید بشود؟

اگر تو خوشحال باشی همپس خوش خواهد بود. همین در روز مامان و بابا سر خرید با هم بحث میکردند. بزرگترها اصلاً خوشحال نیستند. بچه‌ها هم همه‌اش فکر میکنند عیدشان هستند. دیگر همپس عید تخم مرغ رنگ نمیکند. همپس سبزه نمیکند. همپس صبح زود بیدار نمیشود. همپس دلش شور عید را نمی‌زند.

عمونوروز که خوش قلبی بچه‌ها را دید دلش باز شد و گفت:

من مخصوصاً بی بی نوروز را بیدار نکردم. مخصوصاً در شهر ماندم برای همین کارهاشان. هر کس فکر کار خودش است. یادشان رفته که از آمدن من بایند خوشحال بود. مهم خوشحالی است. حالا اگر کسی نتوانست لباس نو بپوشد، بیکه غصه نیست. اگر کسی با لباس کهنه ولی خوشحال به پیشواز من بیاید خیلی دلم شادراست. تا اینکه اخم و ناراحت باشد. فکر میکنم اگر یکی در روز در شهر بمانم دیگر همه بکلی فراموش میکنند. حتی مرا بکارهایی مجبور میکنند که دوست ندارم. مثلاً حتماً باید اخم کنم. حتماً باید آفتد را کار کنم که دیگر فرصت آمدن به جنگل و حرف زدن با دوستهایم را نداشته باشم. برای همین است که من نیتانم اگر نه هر چه باشد من هم خسته میشوم.

آرزو معنی این حرفها را می‌فهمید. کل سرش را از موهایش درآورد و گفت:

اما فرعون دوباره قولش را شکست و وقتی آنها خواستند بروند سپاهیان را برای برگرداندن آنها فرستاد .

وقتی بنی اسرائیل به ساحل دریای سرخ رسیدند خیلی نگران بودند ، زیرا سپاهیان فرعون به نزدیکی آنها رسیده بودند . ولی حضرت موسی به آنها گفت که خدا هرگز آنها را نشناخته و نخواهد گذاشت . بنی اسرائیل به شنیدن این حرف امیدوار شدند ولی دلشان بیخود خدا عجله کند ، زیرا دیگر سپاهیان فرعون به آنها خیلی نزدیک شده بودند . حضرت موسی به آنها گفت که نباید بترسند . زیرا خداوند همچو کار در انجام کارش دیر نخواهد کرد همیشه هر کاری را بطور کامل انجام میدهد . و میظورم شد : وقتی که سپاهیان فرعون از آب می گذشتند بسیاری از آنها در اثر طغیان آب غرق شدند ، و از تعقیب آنها دست برداشتند . بدین ترتیب بنی اسرائیل فقط خاطر کمی که خدا به آنها کرده بود آرزو شدند . بنابراین بعد از گذشتن از دریای سرخ همانجا در ساحل مراسم شکرگزاری و دعا به عمل آوردند و از خدا خواستند که همیشه با آنها باشد و هجرت آنهاشان نگذارد .

خوب ، حالای بابت راهی برای رسیدن به سرزمین کنعان پیدا کنند . راه بسیار دور بود و همه میدانستند سفر خسته کننده ای در پیش است . آنها روزها و هفته ها و ماهها و حتی سالها به راه پیمانی ادامه دادند و هنوز به سرزمین کنعان نرسیده بودند . در طول این مدت خیلی خیلی خسته شده بودند ، و حتی بعضی از آنها شروع به شکایت کردند . و فریاد کردند که خدا را شکر کنند . آنها میگفتند اگر کمک خدا این است دیگر آن را نمیخواهیم . باید بدانید که در این راه م هوا بسیار گرم و پر گرد و خاک بود و غذا ی کافی وجود نداشت آنها با وجودی که به طرز وحشتناکی تشنه و خسته بودند به اجبار راهشان را به طرف کنعان



داستان بنی اسرائیل

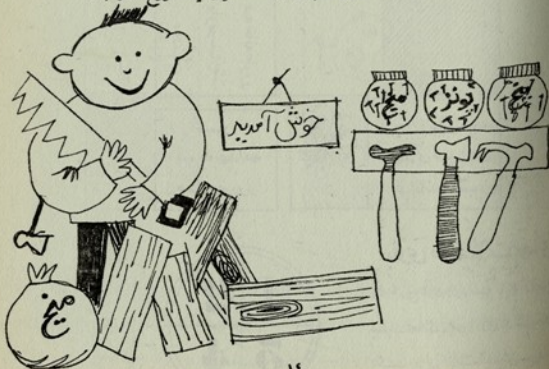
تعبیه از شماره قبل

بالآخره وقتی فرعون دید که اگر خدا اطاعت نکند چه چیزهای وحشتناکی اتفاق خواهد افتاد ، به حضرت موسی گفت که بنی اسرائیل آزادند و میتوانند بروند . بنابراین آنها هم که عذاب خیلی زیادی بودند بسوی سرزمین کنعان . به راه افتادند .

شل همه ادامه میدهد . گرچه آنها این حرف را وقتی غمگین و ناراحت هستند ، میزنند . به هر حال این سختی ها برای مدت زیادی ادامه یافت ، و حضرت موسی بطور آنها بسیار ناراحتی کشید ، تا جایی که برای مدت چهار سال در صحرا سرگردان بودند . درست فکر کنید چه مدت طولانی بوده ، و چه سفر دراز و خسته کننده ای داشته اند . ولی بالاخره آنها به سرزمین کنعان رسیدند ، و توانستند به خوبی و خوشی در مزارع خود زندگی کنند .

شوخی :

صاحب خانه : اگر شب اینجا بمانید خودتان باید تختتان را درست کنید .
مهمان : بسیار خوب ، اشکالی ندارد .
صاحب خانه : خوب ، چوب و میخ و چکش آنجا است ، میتوانید شروع کنید !

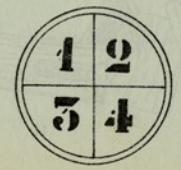


اوله میدارند . در آن موقع حضرت موسی با آنها بود ، وقتی آنقدر خسته نباشد ند که تا به راه رفتن نبودند آنها را دلداری میداد و کمک میکرد ، ولی آنها حتی از آن شکایت داشتند و فریاد می کردند . کاش هرگز مصر را ترک نکرده بودیم . ولی عیبها ، شما که نشاید بعضی از آنها میگفتند : کاش هرگز مصر را ترک نکرده بودیم . ولی عیبها ، شما که نشاید بودید حضور آنها دعا کرده بودند تا از دست فرعون خلاص شوند و برای این کار حضرت موسی چه زحمت هایی کشیده بود ، متوجه میشوید که این حرف آنها کاملا از روی حق ناشناخته بود . حتی بعضی از آنها میگفتند که دیگر به خدا اعتماد ندارند . معرله مردم نادان حتی به اشکالی بر میخیزند از این حرفها میزنند ولی خدا به آنها اهمیت میدهد ، و به مواظبت ایشان

مهره و سینه گریزی با:	عسل و زنبور	عسل و زنبور	عسل و زنبور	عسل و زنبور	عسل و زنبور
۵ جای خفتن با:	عسل و زنبور	عسل و زنبور	عسل و زنبور	عسل و زنبور	عسل و زنبور
۲ جای خفتن با:	عسل و زنبور	عسل و زنبور	عسل و زنبور	عسل و زنبور	عسل و زنبور
۳ جای خفتن با:	عسل و زنبور	عسل و زنبور	عسل و زنبور	عسل و زنبور	عسل و زنبور
۴ جای خفتن با:	عسل و زنبور	عسل و زنبور	عسل و زنبور	عسل و زنبور	عسل و زنبور
۵ جای خفتن با:	عسل و زنبور	عسل و زنبور	عسل و زنبور	عسل و زنبور	عسل و زنبور
۶ جای خفتن با:	عسل و زنبور	عسل و زنبور	عسل و زنبور	عسل و زنبور	عسل و زنبور
۷ جای خفتن با:	عسل و زنبور	عسل و زنبور	عسل و زنبور	عسل و زنبور	عسل و زنبور
۸ جای خفتن با:	عسل و زنبور	عسل و زنبور	عسل و زنبور	عسل و زنبور	عسل و زنبور
۹ جای خفتن با:	عسل و زنبور	عسل و زنبور	عسل و زنبور	عسل و زنبور	عسل و زنبور
۱۰ جای خفتن با:	عسل و زنبور	عسل و زنبور	عسل و زنبور	عسل و زنبور	عسل و زنبور

بازی تعطیلات بهائی :

برای شروع بازی لازم است دایره شماره دار را روی یک شیشه دربرید و در وسط آن یک سنجاق ته گرد یا پونز فرو کنید. حالا همه بازیکن ها باید نوبت دایره را بچرخانند و با چشم بسته انگشتان را روی یک شماره بگذارند. هر کس شماره بیشتری سیاه شود اول بازی میکند. همه به همین ترتیب ادامه میدهند. و مهره شان را به تعداد شماره ای که انگشت رویش گذاشته اند پیش ببرند. (برای شروع از رویا و یا چیزی شبیه به آن استفاده کرد) برتلا کسی است که مهره اش زودتر تا آخر بازی برسد. هفتا اگر مهره کسی روی یک بازی تعطیلات با ایم هم تقویم بهائی قرار گیرد روز تعطیل با هم است را بخوبید. میتوانند یک مرتبه دیگر هم بازی کنند.



از راه دور

دوستان عزیزم الله ابھی !
جایان حالی ، امروز صبح زود که خوابیدم و خوابهای قشنگی میدیدم ، یکدفعه با سروصدای زیادی بیدار شدم . وقتی اطرافم را نگاه کردم دیدم ورقا بالای تختم نشسته و داد و دیلاد راه انداخته که : ای نسل ناکی مغزایی ؟ الان که وقت خواب نیست . بلند شو بین امروز چند روز قشنگی است . همه جا پر از گل و سبزه و حیوانات بزرگ و کوچک و زیباست . گفتیم : میلانم ورقا جان ، ولی جایت حالی من هم الان خوابهای خیلی قشنگی میدیدم که بیدارم کردی . باز داد زد و گفت : خواب دیگر چیست . بلند شو بیانا نام این زیبایی و قشنگی را در بیداری ببینی . در همین موقع پری زد و با بزرگ



آیا میدانید؟

آیا میدانید چرا رنگ بعضی از پرنده های نروماده با یکدیگر متفاوت است ؟ بعضی از پرندهگان نروماده کاملاً شبیه هم هستند ولی بعضی از آنها رنگهایشان متفاوت است . معمولاً رنگ پرهای پرنده نر روشن تر و شفاف تر است . پرهای قشنگ او باعث جلب توجه پرندهگان ماده در فصل انتخاب زوج میشود . وقتی موقع نشستن روی تخم ها برای بوجود آمدن جوجه میرسد . پرنده ماده باید در لانه روی آنها بنشیند . چون رنگ پرهای او تیره تر است ، از دور جلب توجه نمیکند و همین دلیل از دست دشمنان خرد که احتمال دارد برای آزار او بیایند در امان خواهد بود . البته اگر پرهای شفاف و روشن داشت اینطور نمیشود . پرنده نر با رنگ پرهای درخشان و شفافتری که دارد کمتر در لانه بر روی تخم های نشیند چون در آن موقع این کار خطرناک خواهد بود ، و باعث جلب توجه میشود .

کوچک و قشنگش گوشه لباس مرا گرفت و به زور بطرف پنجره برد . خیلی دلم میخواست
آبجا بودید و آنچه که من دیدم شام میسیدید .

در مقابل اتاق من باغ بزرگی است . پراز درختهای زیبا که سر به آسمان بلند کرده اند
وزیرایشانم از گلها ی زرد و سرخ و سفید پوشیده شده است . یکدفعه در میان توپها
چشم به چندین بچه سیاه و سفید افتادم که به بازی و دویدن مشغول بودند . صدای خند
و داد و فریادشان تمام باغ را پر کرده بود . منم ایندجه منظره قشنگی بود و جقدر من و
ورقا از دیدن آن خوشحال شدیم .

راستی جقدر خوبست که همه بچه ها اینقدر با هم دوست و با محبت هستند و نمیگذارند
درستان کوچکشان هیچوقت ناراحت و غمگین باشند ، حتی اگر درستان سیاه باشد .
کاش بعضی بزرگ ها هم این موضوع را بفهمیدند و اینقدر با هم جنگ و دعوا نمیکردند .
دلم میخواست تمام مردم دنیا اینجا بودند و آنها هم مثل ما از دیدن شادی این بچه ها خوشحال
میشدند . خداوند بزرگ تمام پیغمبران و دستورها ییش را از اول دنیا تا حال فقط و فقط
بناظر ایام دهین دوستی و محبت فرستاده است که اینقدرم بنظر ساده و کوچک نیاید
ولی این را هم باید بدانیم که با محبت بودن کار خیلی آسانی نیست .

روزی روزگاری در دهی دورباد بودند که با هم در نهایت دوستی و اتفاق زندگی
میکردند ، و هر سال بعد از برداشتن محصول آن را بین خودشان تقسیم میکردند . یک روز
برادر بزرگتر که زن گرفته بود و دارای بچه شده بود پیش خودش فکر کرد : برادر من بزرگ
باید عروسی کند و منزل کوچکی برای خودش بخرد . بهتر است که برای کمک به او تعدادی
از سهم کندم خودم را بدهم اینک متوجه شوم به سهم او اضافه کنم . اتفاقاً دهین موقع

برادر کوچکتر هم پیش خودش فکر میکرد : برادر بزرگتر من دیگر صاحب زن و بچه شده و
خارجش زیاد است ، بهتر است بدون اطلاع مقداری از سهم کندم خودم را شبانه به
کندم های او اضافه کنم تا با او کمک کرده باشم . هر دو تصمیم خودشان را بدون اینکه دیگری
بفهمد اجرا کردند . ولی صبح که شد با کمال تعجب دیدند که سهم کندم هایشان تغییر
نکرده است . شب بعد هم دوباره عین همین اتفاق تکرار شد . بالاخره هر دو تصمیم
گرفتند که شب کمین کنند و بفهمند چه کسی این کار را می کند . وقتی شب شد
هر دو به انبار رفتند و یکدفعه در آنجا همدیگر را پیدا کردند و فهمیدند که موضوع
از بچه قرار بوده . همدیگر را در آغوش گرفتند و از خوشحالی گریستند .

ورقا گفت : چه داستان شیرینی بود . چه خوب میشد اگر همه مردم همینطور بود
راستی گفتی با محبت بودن و خوب بودن کار مشکلی است . ولی بنظر من این کار آسانی
است و همه میتوانند خوب و مهربان باشند . کفتم : این موضوع کاملاً درست است
ولی آدم برای اینکه همیشه خوب باشد ، باید گاهی کارهایی بکند که چندان هم آسان
نیست . اولین نشانه خوب بودن ما اعمال ماست . اعمال همان کارهایی است که
ما شب و روز انجام میدهم ، و همین جهت ممکن است خوب باشد . وقتی که
میتوانیم مانند همین بچه های سیاه و سفید اینقدر با هم دوست و مهربان باشیم ،
اگر به هم ناسزا بگوئیم و همدیگر را ذیت کنیم ، کار بسیار بدی انجام داده ایم . یا مثلاً
در همان داستانی که برایت گفتم برادرها برای اینکه خوب باشند میخواستند کاری
بکنند که خیلی هم آسان نبود ، چون می بایست مقداری از مال خودشان را بدهند
تا برادر دیگر راحت تر باشد .

حضرت عبدالبهاء در زمان حیاتشان چندین مسافرت به اروپا و آمریکا و سایر نقاط
جهان فرمودند . حکایتی را که الان میخواهید در یکی از سفرها ییشان به آمریکا اتفاق افتاد
که آن را از کتاب « درگه دوست » برایشان تعریف میکنم . این کتاب را یک کشیش
آمریکایی که در همان ایام سفر حضرت عبدالبهاء به آمریکا بهائی شده نوشته است .

گل سیاه



روزی حضرت عبدالبهاء با چند نفر از احمای ایرانی و امریکایی برای ملاقات و -
دلگیری عده ای از فقرا به دیدن آنها می رفتند . لباس های بلند سفیدی و کلاه های مختلفی
که داشتند در خیابان جلب توجه زیادی کرده بود . عده ای از بچه ها دنبال آنها راه افتاد
بودند و با تعجب بلند بلند با هم گفتگو میکردند و سر و صدا و شلوغی زیادی راه انداخته
بودند . مهماندار حضرت عبدالبهاء که از دیدن این جا روحش ناراحت شده بود ،

حضرت بهاء الله هم برای همین موضوع فعالیت و دستورها ی زیادی برای ما آوردند ،
و با وجود دیدن آن همه آذیت ها و ناراحتی ها ذره ای از محبتشان نسبت به مردم کم نشد
تنها برای اینکه به مردم بفهماند که یک انسان خوب و مهربان چقدر میتواند به همه
کمک کند ، و هیچ چیز نمیتواند او را از اعمال خوبش باز دارد . و همیشه از خدا بجزااستند
که همه مردم با هم دوست و متحد باشند ، و هیچوقت یکدیگر را ناراحت نکنند . زیرا
محبت مهم ترین شرط بهائی بودن است .

خوب دوستان عزیزم ورقه دیگر در پیش شده و باید هر چه زودتر پرواز کنند
بنابر این من هم از شما جدا حافظی میکنم .

تبریز ، شامگاه



کی عقب تر ماند و با چیه ها صحبت کرد و برایشان توضیح داد که حضرت عبداللہا چکی هستند ، و الان برای انجام چه کاری میروند . یکی از چیه ها که سر کرده دیگران بود گفت : آما هم میتوانیم با شما بیاییم ؟ مهماندار با مهربانی گفت که امروز ممکن نیست ، ولی اگر بخواهید میتوانید برای زارت ایشان به منزل من بیایید . و آدرس منزل خود را بآنها داد . ولی کمان نمیکرد که آنها واقعاً دعوتش را قبول کنند .

روز سوم مرد فرار رسید . اما هماندار هم حتی موضوع را فراموش کرده بود . ناگهان دستۀ چیه ها با آنجا هجوم آوردند ، و با سر و صدای زبله های منزل بالا رفتند . عده آنها در حدود بیست یاسی نفر بود . هیچکدام سر و وضع خوبی نداشتند و بنظر چیه های با تریبی هم نمیآمدند . همه دست و دستۀ بالا آمده باناق حضرت عبداللہا رفتند . حضرت عبداللہا دم در ایستاد ، بودند و به هر یک تعارف میفرمودند . دست یکی را میفشردند و دست دوشانه دیگری میانداختند و با محبت میخند میزدند . چیه ها ملاً خردشان را نگرفته بودند و در آن محیط نا آشنا هیچ احساس غریبی نمیکردند . آخرازمه چیه کوچک سیاه پوستی وارد اتاق شد . پوستش کاملاً سیاه بود و بهین دلیل خیلی محال میکشید و فکر نمیکرد او را راه بدهند . همانطور که میدانید بیشتر سفید پوستها با سیاه ها بد رفتاریند و بآنها اجازه چه کاری نمیدهند . ولی وقتی حضرت عبداللہا او را دیدند چهره مبارکشان با شادی آسمانی روشن شد . دستشان را بلند کرده با صدائی که همه شنیدند فرمودند : « گل سیاه آمد » سکوت تمام اتاق را گرفت . صورت آن کودک سیاه مثل گل شکفته شد . کاملاً معلوم بود که حالا چیه های دیگر بنظر سابق باو نگاه نمیکردند . نا آن وقت بان طفل محصوم سیاه هزار لطف سخنه داده بودند . ولی هیچکس او را گل سیاه . خوانانه بود .

دراثر این حادثه مهم حالت اتاق عوض شد . کودکان که چیزی از سادگی و آزادی خود



خودمان بسازیم

دلفک :

این دفعه میخوام طرز ساختن یک دلفک با مزه و قشنگ را برایتان بگویم . .
 وسائلی که برای این کار لازم دارید عبارتست از : مقداری مقوای ضخ نسبتاً کلفت ، یک قیچی و چند پوتز . قبل از هر چیز باید شکل دست و پا و بدن دلفک را همانطور که من برایتان کشیده ام ولی بزرگتر روی مقوای آماده بکشید . البته از هر کدام دو تا لازم است . مثلاً دو پا با دو دست . اما مواظب باشید دو پا بدن برایش نکشید ، چون دلفک ها هم فقط یک بدن دارند . بعد آنها را همانطور که نقاشی کرده اید ببرید . و مطابق شکل پیش هم قرار بدهید . بعد در جاتی که علامت ضربدر دارد یک پوتز از پشت دلفک بان فرود کنید . و بعد از طرف جلو بزرگ پوتزها را با یک چکش یا کالینبر خم کنید ولی نه خیلی زیاد ، فقط آنقدر که دست و پای دلفک از هم جدا نشود . حالا چند سوراخ هم در جاهائی که در شکل ضخ را از آنها عبور داده ام ایجاد کنید ، و ضخ ها را همانطور که می بینید از آنجا عبور دهید و به هم گره بزنید . یک ضخ هم به کلاه آن

را از دست نمانده بودند متوجه بزرگی و بلندی مقام حضرت عبداللہا شد . و همه با حالت متفکر و جدی بان کودک سیاه نگاه میکردند . حتی بزرگترهایی هم که در آنجا حضور داشتند بشدت تحت تأثیر قرار گرفته بودند . اگر همان عده کودکان خیابانی این خاطره را همیشه یاد میداشتند ، و چیه های نژادهای دیگر را کلهای رنگارنگ یک باغ میدانستند ، اوتب غات پیدا کرده ، باعث از بین بردن تعصب عده دیگری نیز میشدند . وقتی که همه همانا آمدند حضرت عبداللہا فرمودند برای پذیرائی شیرینی و شکلات بیاورند ، و خوردن شست از آن شیرینی ها به مهمانان خود میدادند و با آنها احوال پرستی میفرمودند . در آخر شکلات سیاهی را برداشته بان نگاه فرمودند . همه اطفال متوجه ایشان بودند . حضرت عبداللہا بلعن اینکه حرفی نزنند از جا بلند شد نزدیک طفل سیاه رفتند . با خوشحالی نگاهی به اطفال فرموده شکلات را نزدیک گونه های سیاه آن کودک نگاهداشتند . با چهره ای درشتا دلسناشان را در رشتانه طفل حلقه زدند . درست مثل اینکه تمام اتاق از این منظر پرور شده بود . دیگر احتیاجی به حرف نبود ، همه چیه ها مقصود ایشان را فهمیده بودند .

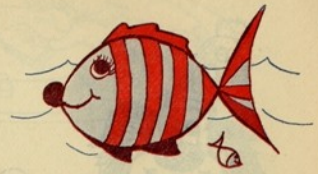
مثل اینکه بگویند این طفل نه تنها کل سیاهی از گلستان خداوند است ، بلکه شیرین هم هست . همینطور که این شیرینی را میجوید و خیلی دوست دارید . اگر روزی به شیرینی این کودک سیاه آگاه شوید او را هم خیلی بیشتر دوست خواهید داشت . آن طفل سیاه که همه چشمها باو دوخته شده بود ، به هیچ چیز جز به چهره مهربان و نورانی حضرت عبداللہا توجه نداشت . او با آن وقت در چشمهای هیچکس آن همه محبت و مهربانی ندیده بود .



گره بزنید . حالا اگر نخ را که از کلاه عبور داده اید با یک دست بگیرید و با دست دیگر ضخ را بکشید می بینید که اتفاق جالبی می افتد : یعنی دلفک شروع به رقصیدن میکند .

معا :

آن چیست که شما هیرقت نمی زنید در دست چپ خردتان بگیرید ولی همیشه میتوانید در دست راست بگیرید ؟
 (در بیشترشیرین)
 آن چیست که برای استفاده کردن از آن انگشت توی چشمش میکند ؟
 (حق)



ماهی دماغ سیاه

یکی بود یکی نبود. در روزگارهای قدیم یک ماهی خیلی کوچکی بود که در نه دریا با پدر و مادر و خاله و دایی و خواهران و برادران خود زندگی میکرد. او شکل همه ماهیهای دیگر بود. با این تفاوت که سر دماغش خال سیاهی داشت. بعلاوه اخلاقش هم با ماهیهای دیگر فرق داشت. چرا که او همه اش بدنبال چیزی تازه و ناشناخته میگشت. و همیشه در نکاپرو- جسطوری بود. اولها که خیلی کوچک بود، در ک دریا با خواهران و برادران خود بازی میکرد. ولی

کم کم هر چه بزرگتر میشد روی آب بالا نرولانز میآمد. ناوقتی که دیگر برآستی روی آب گردش میکرد.

یک روز که همه مشغول بازی بودند، پدر و مادرش فریاد زدند: آئی، آئی! خطر! خطر! نرول آمد. فایق آمد. چیزهای بزرگ آمدند. منظور این بود که ماهیهای بانیور و فایق آمدند. ماهی دماغ سیاه از این چیزها هیچ نمیفهمید. فرقی بین آدم و ماهی و فایق را اصلاً نمی دانست. یعنی چه؟ اطراف خود را نگاه کرد و دید که همه فامیلش فرار کرده اند و رفته اند نه دریا. اما او بالای آب ماند تا ما شا کند، و چیزهای تازه ببیند. همین طور که ما شا میکرد نزدیک یک فایق آمد. یکی از بانیورها که داشت نور ما هیکری در آب مینداخت. خودش یکموشه آشنا دتوی آب، و شلب و شلوب شروع شد. ولی نمی توانست شنا کند. دماغ سیاه تعجب کرد که چطور ماهی با این بزرگی نمیشناسد شنا کند. و چرا سرش اینطوری است؟! همین طور که این مرد را ما شا میکرد و مبهوت او شده بود، یکموشه دید یکچیز بزرگی مثل اختاپوس نوری دریاست، و دست اختاپوس این ماهیگیر را گرفت. عجب ماهیها اختاپوس همان فایق بود، و دست اختاپوس دست فایق را گرفت. که این ماهیگیر با غنا میبازد. ولی ماهی دماغ سیاه که ما شش برده بود در ضمن همیشه دنبال اکتشاف بود. میخواست بداند و ببیند که این اختاپوس حاجه چیزها هستند فوری تصمیم گرفت و خودش را توی یکی از تورها پرت کرد. دید که یک ماهی بزرگ (مقصود ما هیکری است) شند و شند دارد نور را میکشد. یکموشه دیدد جانی است که هزاران هزار ماهی دیگر از بزرگ و کوچک هستند و همه روی هم افتاده



صفحه خودتان

دوستان عزیزم:

در هفته های گذشته چند نامه خیلی خوب بدستم رسید. امیدوارم چند روز خواندن آنها خوشحال شام. خیلی دلم میخواست فرصت میبود که به همه آنها یکی یکی جواب میدادم. اما حالا که نمیشود این کار را بکنم فقط به یکی دوای آنها اشاره میکنم و بقیه را برای بعد میگذارم: عجبهای مهربان کلاس چهارم درس اخلاق ناحیه شادمان (بیژن لایقی - ژاله حاتم - سهیلا طیب زاده - بهنام نراقی - شهرام ملائی - کیومرث جعفری - سمین آزادگان - ویدا شفیق زاده - رویا مهرانجانی - فریا حدیدی - هاله حبیبی - فرهاد مصمائی) نامه خیلی پریمی نوشته اند و از من بخاطر نشریه تشکر کرده اند که یک دنیا زحمتی و معلم خوششان خانم شهناز آزادگان ممنونم.

سیمای علی حمیدی هم از رشت برای من یک نامه همراه چند مطلب خوب و خواندنی فرستاد که خیلی خیلی جالب است.

صفحه عجبهای هنرمند کلاس اولک درس اخلاق، شاگردهای خانم نورالامان، برام چند نقاشی خیلی قشنگ فرستاده اند. عجبهای خرم، ضمن تشکر از این همه محبت شماها، اگر خواستید برای من نقاشی بفرستید حتماً به اندازه عکسهای خوددش به باشد تا بشود چاپ کرد.

منظر خیره های خوش شما هم. و از دور صورت های تشکستان رای بوم. و وفا

ولی نفس کشیدن برای آنها مشکل بود. هر وقت فطره آبی از ماهی بالای روی دماغ او میافتاد میتوانست نفس بکشد. بالاخره همه آنها را در جعبه ای گذاشتند توی جعبه خیلی خیلی سرد بود، چون که همه اطرافش از یخ پوشیده شده بود. یخ که آب میشد و روی دماغ او میریخت بجای میتوانست نفس بکشد.

شب شد و همه خوابیدند و فردای آن روز دید که جعبه را این طرف و آن طرف میگردانند، و بعد صداهای عجیب و غریب شنید. بالاخره در جعبه باز شد و دید یکی دارد به او نگاه میکند. این همان ماهی فروش بود. از آنجا که دماغ سیاه خیلی با ادب بود و وقتی که در جعبه باز شد سردمش را بعلامت سلام و احترام. نکان داد. ماهی فروش با تعجب نگاه کرد و زنتش را صدا کرد که بیا و ببین این ماهی هنوز زنده است. دماغ سیاه هم مرتباً نکان میخورد. ولی داشت حالش بد میشد. زن ماهیگیر جلو دوید و خوب دماغ سیاه را ما شا کرد. فوراً عجبهایش را صدا زد که ببند و یک سطل آب بیاور. بلافاصله ماهی را در آب انداخت. دماغ سیاه نفسی براحتی کشید و دور خود چرخ زد. بعد زن ماهیگیر گفت: ای عجب! این ماهی با ماهیهای دیگر خیلی تفاوت دارد. باید حتماً او را به ماغ وحش بفرستیم.

در باغ وحش همه به تماشا می ایستادند. در اردوها و تلوزیون ها و فیلم ها او را نشان میدادند و راجع به او حرف میزدند. خیلی ماهی معروفی شده بود. و از این باب خیلی خوشحال بود. همیشه به رفقاییش میگفت: آدمیزاد بد نیست، فقط شکل یک ماهی عجیب است.

